زگفتگوی کسان خاطرم چنان گم شد
که لفظ بر قدِ معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گوئی
که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد

زبان بنجایم و نظمی نیاورم بزبان
که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده برخوانم
نواله که خجل بایدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم
هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم
که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بر بستم
که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد
بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینهٔ خاطر بغیر نگشایم
که وقف همت صاحب ذخیره کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان
که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

ترا جهان به نشان وکالت ارزانی
ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد

ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

تهِ مثال بنام تو نامزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان در نوروز قوس گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من دل تنگ
که تنگدست بنوروز و عید دارد جنگ

ندانمت بکدامین طریق پیش آیم
که باز شوق نیامد هزار جادر سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم
که همچو لاله سیه گشت ناخنم ز چنگ

کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب
ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم
که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ

دلی که کعبه بیاکی او قسم میخورد
ز فکر بهیده کردم کلیسای فرنگ

نشاط خاطرم انده در آستین دارد
بزیر صیقل از آئینه ام بروید زنگ

به عشق ناکس دیدار ورد گفتارم
نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ

همین سفینهٔ عشق است جای آسایش
برون نهی چو از و پای قلزم است و نهنگ

نسیم بادیهٔ شوق هستی دارد
که راه رفتن خود را سماع داند لنگ

بپای شوق رهٔ هجر یکدو گام نبود
حدیث بیجگران بوده وادی فرسنگ

حذر کنید تماشائیان که در کویش
جنون بسایهٔ دیوار دارد در چنگ

ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا
هزار نغمهٔ درد است زیر پردهٔ چنگ

لدام صوت اثر بیش در دلت دارد
بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ

دمی مپرس ز حالم که فکر مدح کسی
کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که ز قدر
فزوده شد نه از گوشهٔ اورنگ

سپهر منزلتا بر درت نظیری را
هزار رنگ گهر می‌نهد سپهر دورنگ

بدرگه تو که نالد ز کثرتش دربان
بجا جب تو که خندد برابرویش آهنگ

بخاکپای تو کز بوسه‌ام ندارد عار
بآستان تو کز سجده‌ام ندارد ننگ

بنکتهٔ تو که گوهر از آن کشم در گوش
بخندهٔ تو که شکر از و بریم به تنگ

بدور باش تو یعنی بآن شکوه جمال
که پردهای بصر پرنگاه سازد تنگ

بنعمت تو که برخوان تلخکامی من
بذوق شکر تو جوشد شکر بطبع شرنگ

که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز
سحاب تفرقه گر بر سرم بیارد سنگ

من و حکایت آز و نیاز عارم باد
هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ

لب از نخواهش دل جنبد آنچنان دانم
که حلقه در بتخانه آورم بدرنگ

بغیر کردن حرص و سر طمع نزنم
بجای ناخن اگر تیغ روییدم از چنگ

بکوه تا پی نخچیر میرود صیاد
بشهر تا ببدل خواستن نیاید زنگ

بسخت متفقت ملک و بخت ارزانی
بخصم منهزمت تنگ و کوهسار و فراخ

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادرخانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عید است در میکده بگشاید اگر
سجده شکر کند نزد صبوحش ساغر

این چه عطر است که افشانده گریبان صبوح
وین چه فیض است که بر کرده سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نعره‌ستان صبوح
صد اجابت شده بیهوش و آنوش

دست بر دوش هوا جلوه سودا مشام
نکهت میکده با شور محبت در سر

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد / مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هرگه از خانهٔ خصم تو برآید دودی / بر خس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر دوم افشاند / همه یکسر کند از شایع جود تو گذر

مرکز دائرهٔ دهری و دهر نقش که هست / عاقبت در خط فرمان تو می‌آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی می‌باید / تو کسش گر نشوی نه تو که دارد بهتر

پرتو روز بهی از سخنم می‌تابد / گشته‌ام تا بجناب تو حکایت گستر

خوبرو نظم مرا عقد قبول تو بس است / این عروسیست که در کار ندارد زیور

ان اسیرم که اگر در زبرون بگشائی / چنگ در گیرم و بر خود ندهم درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده‌ام / که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود / بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نگیری ز فلک میگذرد بخت تو هست / ای سر از عرش برآورده بجاش بنگر

تا درون حرم سینهٔ صبح بود / فیض یزدان می و آیینهٔ دلها ساغر

بخت خصمان تو ناشسته رخ و بسته کمر / نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ایرج بن عبید الله خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده چشمک ماه تابان آفتاب / زاده سر بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس جان بسته بجمشید عهد / عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

خانخانان اختر برج شرف عبدالرحیم
یافته چون ابر ازین سفر در تشمین
عیسی دولت سوی معراج نصرت میشتافت
رفت در ظلمت سکندر را بحیوان در ندید
بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد
روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد
شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید
مجلسی آراست گیتی خوشتر از صبح بهشت
دیده را از سرمهٔ بیخوابی افسون کرد بخت
بر کمین گاه دماغ و دل فتاده هر طرف
داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
راه فکر از خورمی در عرصهٔ او ناپدید
شوق را می خوردنت از خنده شیرین کرد لب
در جهان حال این مجلس نشر انوری
این بنم در خدمتت یارب بکف جزو تمیز
هودج فکرت بدوش طبع قدسی چون نهم

کاسمان با طالع اوسته عقد آفتاب
دیده همچون آفتاب از فیض کشتن لعل آب
آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب
چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب
روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب
مژدهٔ مولود ایرج بدر خورشید انتساب
خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب
بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب
داد جا همپایه را بر کنار آفتاب
چهره را از گونه بیداری آرا کرده خواب
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب
کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب
جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب
خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب
بهر تضمین میکنیم بیتی مناسب انتخاب
وین تجلی بر مسند ناز و بکف جام شراب
آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

دمید عشق بتخم سرشکم افسونی
که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد

غبار راه کسی بست سیل اشکم را
که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد

کلیم مرتبه عبدالرحیم خان که کفش
مجسم از کرم آفریدگار آمد

زبان شکر شکن از نام خانخانانست
که با تصور او زهر خوشگوار آمد

جهان بگیرد و بخشد که نازشی نکند
ز کبریا کرمش را ز فخر عار آمد

برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال
بهر دیار که از موکبش غبار آمد

لباس عشرت نوروزی حسودش را
ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد

برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی
ز بسکه پنجهٔ قهرش گلوفشار آمد

ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو
زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد

ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو
عجب مدان که بده روز بر کنار آمد

زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید
به پیش دست و عنانت بزینهار آمد

دران مصاف که از تحل تیغ خونخوارت
بجای میوه سر پردلان ببار آمد

شدند ضد هم اعضای خصم و بهر صلاح
میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد

بجملهٔ تو ز جان باز مانده صد فرسنگ
کسی که با تو بمیدان کارزار آمد

زمین بشهپر روح القدس پناه برد
بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد

چو نقش سکه ز سیمای زر نمودار است
که کیمیای رواج تو اش عیار آمد

تو گر خراج ستانی ز ملک نامی نیست
چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

جرم سیاه تا توبه ثواب گیرد
دلق شب طاعت ساقیست گلرنگ
دامن شب دم صبح است بگلگشت بهار
گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق
زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند
بخشش خلق که بیفایده چون کام من است
هر کرا هست بغیر از تو خدایا کسی
هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست
بر دل و سینه نمانده است درستی کاری
سخنی بر جامه زدن نقش بود مجنون را
همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
آن سلیمان دل جم طبع که مجلس او
خانخانان که ز نام و لقب او بوس
ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز
بدیاری که تو تشریف فرستی بخشی

کفر سیاه تا مرد مسلمان گردد
که مبادا غمش آلوده دامان گردد
که برای سر خورشید گریبان گردد
که ز بیداری شب مست دغرلخوان گردد
گنج ایثار کند تا که پریشان گردد
درد باید که دلت قابل درمان گردد
مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد
هر چه آن جبهت من طرهٔ نسیان گردد
گر بی گرکم ازان طرهٔ فتان گردد
طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد
پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد
گوهر اشکم اگر گوی گریبان گردد
بدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد
طوطی مرده گر آرند ز باذان گردد
نطق شکر شکن و لب شکر افشان گردد
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد
از خزان شاخ جمالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان
گوش زه گیر بجنبد که نه نالان گردد

همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

می ندانم چه بود کین تو دانم که همه
کار گر ناوک ادبی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و باین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل است آنکه بنه جرعهٔ گل میسازد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان
که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو بکشوده بده
آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعلهٔ خویت اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قصهٔ خونی نمک افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کامل گویان
نیش صد طعنه خورد حرف که حسیان گردد

دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل
سخن داد و دهش بر لب شان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران
مرد تعریف شود جائزه رجحان گردد

به عاقرب تو جویم که درو سوخته ام
هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار جهان هرچه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری بردارد
همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از رسوائیست
پرده برداشته تا از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است
از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

همیشه لوح و قلم شاهدند بر سخنت
که خامهٔ تو نرفته است بر خطا کردن

تبارک الله از آن خامهٔ شکر گفتار
که هرگه آورش در سخن ادا کردن

صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق
بسلک نظم درآمد پی ندا کردن

سخن پناه در مجلست نظیری را
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن

بنزد گوهر نظمت بیان نمودن شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکری
بباید ش بدو صد بحر آشنا کردن

چه معجزست ندانم محیط طبع ترا
که بیشتر شودش مایه از عطا کردن

عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی
چو گربه زار شود بایدش غذا کردن

عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین شه نتوان سنگ آسیا کردن

بدلربائی نظمت چه در سماع حصم
که جذبگاه تواند بکهربا کردن

دگر امید بفضل زلال تربیت است
مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن

رقیب لابه گری گو ز کوی دوست بگیر
که مشکلست حکایت بطرز ما کردن

همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن

قد معاند نظمت چنان خمیده شود
که بایدش ز زمین خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکن ورود یافته

نوروز شد کلید در عیش نوبهار
دولت شکوفه کرد که فتح آورد بهار

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک | فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار | وی تا ابد سخاتِ امل را در انتظار
هر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو | شوید بآب چشمهٔ خورشید از غبار
کشتی سراب آب زر اندر محیط کان | گر پایهٔ سریر ترا نامدی بکار
از پرتو عطای تو در راه آرزو | روشن شود چراغ بشبهای انتظار
در کشوری که شاهد رای تو بگذرد | پرتو درون دیدهٔ اعمی شود غبار
در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو | بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار
کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو | پیدا شود نشانهٔ حلم و پی وقار
گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند | از فیض خاطر تو شود لعل آبدار
گردد زر گداخته از روی خاصیت | هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار
از تیز دستی تو مگر بر آورد | تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار
از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو | پهلوی لاله سرخ نماید بمرغزار
از فیض مبحث تو بوقت تکلمت | پر در کنند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را | اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار
در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین | ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
یک روز ابر بر لب یا نشسته بود | از سعی های بیهده آشفته و نزار

چو شمع صبحگهی جان هم ببوی نسیم
چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم

ز تنگ عیشی چون گل تنگدلی دارم
که خنده گر کنم از ضعف میشود بدو نیم

جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح
همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم

چنان بجد ز هم میروند اعضایم
که ذره ام بدگر ذره میکند تقدیم

اگر باین تن زارم ز جا برانگیزند
بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم

وگر بخلد برندم باین الم رضوان
ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم

بلند و پست و زبون و زیان بره دارم
ز بیم جان بعصا راه میروم چو کلیم

ز حول راه بلا حول می نهم پا را
نعوذ بالله از هزلی دیو رجیم

ز دار دی نظر شاه دیده ام صحت
بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم

ز ناتوانی بسیار خود باین شادم
که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم

ز بسکه کاسته ام کس نمیکند احساس
تن نزارم را زیر پا ز نقش گلیم

ز فرش جبههٔ من نقش آستانهٔ او
برون رود چو غریب از در سرای مقیم

ملک چو کعبهٔ من چون حطیم درگاهش
مقربان جنابش چو رکن های حطیم

چهار حد جهان را بسوی او اقبال
چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم

یکی بصدق و صفایش رسیده در نزدیک
یکی ببذل و عطایش دویده در تسلیم

کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی
بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم

کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت
فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

اگر بکشاد حق سر طرهٔ مراد ترا
سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر
درم بمدح و ثنا خسروان عطا سازند
چو غنچه دست تو بی اختیار بکشاید
چو تو بغیر طلب وامدار زر ندهد
ازان بقای ابد خواهمت که دائم هست
ترا که علم لدنی بود چرا گویم
نه با نواهی و انکار تو خیال غلط
اگر کفایت قانون تو بگیرد دست
هزار سطح طویل و عریض طرح کنند
ز بس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست
چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند
پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند
کنم چو نیک تدبر بشان دشمن تست
همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا
کنم مشاهده دائم بظل دولت تو
ز فتح کرده شرابی بساغر داده

ز عضوها همه ناخن مدحها هیچیم
گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم
تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم
چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم
ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم
وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم
که کد بدرس نفر بوده ز طبع فهیم
نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم
غریق جهل شود در حجاب علم علیم
کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
قواعد حکما بسته ترهات ندیم
که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم
ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم
بهر مقام که نازل شده عذاب الیم
گرفته است چو دست کریم خلق کریم
که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم
بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر
رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انبیر

سپهر منیر جلالی بفر فر و دین
بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر

ز لهو بیخردان عز سلطنت میرفت
نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر

چها ز رحم نمودند بندگانش آزاد
ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

به بیشه ها ز رو تل ها درم برآوردند
بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر

بیان فتح انبیر از قیاس بیرونست
نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر

چو نردبان عقول و حواس را بستند
که بر شوند بدیوار اولی تسخیر

ز بس گرانی اندیشه پایها بشکست
قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر بسلسلهٔ ممکنات افکندند
جدار قلعه حصین بود پای مور قصیر

نمیرسید کمندی ز بیم بر سر او
پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر

بدان جدار دویدند چون هوس بدماغ
بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر

ز پختهٔ کوشی هشیار و خام کوشی مست
ز حلق کشته روان بود خون برنگ عصیر

کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
که چیست جنگ و عداوت باین صغیر صغیر

اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید
صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر

ز من گرفته بناحق نعیم دنیا را
کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر

بضرب توپ بهر برج گوله انداز آن
نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم میگفتم
که آخرش بعقوبت شهند دامنگیر

پس از عرض خواست یافتند امان
اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد
نموده کشور از عالم مثال نشان
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
ز بسکه گشت گران اجرت کشیدن بال
همه خراب ز کردار خویش شد بفنون
همه ز اختر خود در وبال و داور خلق
خلیفه بود شاه اکبر غازی
هر آن مثال که طغراش نام او نبود
کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز
تو بی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال
محبت تو در اجزای آفرینش دهر
چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی
تو داد معدلت و رحم داده بکمال
ز ذوق بوالعجبیهای نقش قدرت تو
قضا ترا ز پی کارنامه میدارد
لباس مفلسی از فربهی نعمت تو

بمال و مال رعیت بنام نیک اسیر
جوان ز هول بپایان همی رسیدی پیر
ز جان ماثر و بازار و خانه پر تصویر
ز حمل مال یکی گشته بود شادی پیر
گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
که چون کند دل ویران باین همه تعمیر
چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
درست نیست بسان نماز بی تکبیر
که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر
خنی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر
که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر
بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
دمی نمی نهد از دست خامه تقدیر
که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر
چنان پرست که سوزن نمیرود بحریر

این قصیده در جلوس سر ابوالمنصور نورالدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هندوالی هندوستان نشست — جان جهان بمردم چشم جهان نشست

اقبال خاندان همایون بلند شد — زین دولت همای که بر آشیان نشست

تسکین گرفته فتنه و ترتیب یافت ملک — صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست

حکمش بهفت گوشهٔ اقلیم تکیه زد — حرمش بچار بالش امن و امان نشست

کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد — این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست

دست مبارک که برین تخته قرعه زد — کین نقش بر مراد شه کامران نشست

نثر مهینش چو نجوم از سما نمود — نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست

زینده تر بهم صدف و آبنوس او — از بهر دوستان بدل دوستان نشست

بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد — شه بر سریر بر شد و در بوستان نشست

از روم جست برق و اندر حبش فتاد — از هند خاست گردی و بر اصفهان نشست

قصد طواف کعبه نکردند حاجیان — تا کعبهٔ مربع او در میان نشست

بی اکل سیر کرد و از و چشم گرسنه — رضوان نهاده خوان نعیم و ران نشست

وجه بهای قائمهٔ او نمی شود — چندان گهر که در علم کاویان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست — کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست

گفتم روم بدیده ببوسم جمال او — کز قدر او برون نتواند لبان نشست

چشمم ز بس ملایمت نقش خاتمش — نی بر خشب نشست که بر پرنیان نشست

سنجیده آنکه با حده اما جز این نگفت
جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست

فردوس نخلگاه تو در خاطرم فگند
ادریس ثانیست که بر آسمان نشست

تخت مرصع تو و دست جواد تو
کعبه تمام گشت و برو ناودان نشست

از حیرت جمال تو صد سال میتوان
در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست

از من نثار تخت تو جستند خسروان
نظمم ببذل بر سر دریا و کان نشست

هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت
جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست

آری بقدر مهر مزین همی کند
چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست

اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت
گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست

در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه
میبایدش چو غنچه زری در دهان نشست

چون قدر شه سپهر تو و دست در دعا
در عزتش اگرچه زبان در بیان نشست

تا در کنار دایهٔ داور نگ مملکت
فرزند باید زنکند توامان نشست

بر تخت جد و باب بشرط مسلمی
بادات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف تیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آیین زمان را
تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را

از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد
آری به نسق کار شود قاعده دان را

گویند که در روز نخستین دل و دستش
ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

طالع سعت ساحت مقدار تو سیدید
یکچند اگر دائره سانت بگردان زد
آخر ز کرانت بمکان پدر آورد
شیرین ترت از جان جهان چشم پدر دید
از عیش و سرور یکه کنون ملک تو دارد
سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند
ملکی که بکوشش بملکان فیض نکردند
از پرده برآورد صدا آهنگ بشارت
از عدل تو در چشم بتان خانه نشین شد
بذل تو در احیای گل و آب گرفته
تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند
ور نافه شود مشک بسودای تو بویا
تا ناف زمین را بنوالت نبرید
نهر کف سیال ترا عقد بنان است
بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم
گر رای تو جستی کلف ماه نبودی
چاه کم رنگین صدوی تو زاخته

چندانکه فزون دید گران دید میانرا
بگرفت چو پیکار میان ملک و کران را
آراست برو تخت مکین را و مکان را
خوش دید که با ملک سپارد جهان را
سیلیست که پس باز نگردد دو دهان را
زانست که در هند نه بینند خزان را
در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را
گوشی که بآهنگ نمیکرد فغان را
آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را
تکبیر نیابت زدوان حکم روان را
معجون عناصر ندهد نشهٔ جان را
لازم بود آری طپش دل خفقان را
توام حرم کعبه نزاد امن و امان را
برقی که بسبق نکند کم سیلان را
از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را
بی مایه فتد داغ فطیری رخ نان را
آبیست که برداشته رنگ یرقان را

از بس بیان جمع زبیکار شود صید
از دام صحرا نشناسند بیاران را

زینگونه که در زلزله افتند مکانها
سر باز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سر بره بر آن خوان نشود صرف
هر چند شکم سیر شد انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرگس گردون
از بس بزمین گشته به بیند حیوان را

چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا
نخجیر اسد تحفه برد ذرهٔ خوان را

چون شه بسوی جیبه برد دست بیندوز
بر طائر افلاک طریق طیران را

نسرین پر از فلک خویش ببالا
جوید بسر سدره ز جبریل امان را

آندم که پی صید دهد راه ملاقات
عنقای عقابی پر و شاهین کمان را

خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان
بیم از سر طاوس بود چتر کیان را

وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری
در بال بدزدند تذروان جوان را

شهباز مرقع خلب جنگ کناره
بر کبک در حلقهٔ خار او کتان را

وان چرخ مرقع سلخ لعل تماشه
گردن بعصد در شکند کرگ زمان را

شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد
در بیشه بفریاد و فغان بیهان را

از ضربت سوسنجه شاهین تو ترسد
سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را

عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت
کشتند همه جانوران جانوران را

از چهره بیارای رخ مسکن و سند
در کاسهٔ زر ریز رخ آب زران را

آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر
آن آب زرانی که بود رنگ خزان را

از بس بیان جمع زبیکار شود صید
از دام صحرا نشناسند بیاران را

زینگونه که در زلزله افتند مکانها
سر باز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سر بره بر آن خوان نشود صرف
هر چند شکم سیر شد انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرگس گردون
از بس بزمین گشته به بیند حیوان را

چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا
نخجیر اسد تحفه برد ذرهٔ خوان را

چون شه بسوی جیبه برد دست بیندوز
بر طائر افلاک طریق طیران را

نسرین پر از فلک خویش ببالا
جوید بسر سدره ز جبریل امان را

آندم که پی صید دهد راه ملاقات
عنقای عقابی پر و شاهین کمان را

خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان
بیم از سر طاوس بود چتر کیان را

وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری
در بال بدزدند تذروان جوان را

شهباز مرقع خلب جنگ کناره
بر کبک در حلقهٔ خار او کتان را

وان چرخ مرقع سلخ لعل تماشه
گردن بعصد در شکند کرگ زمان را

شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد
در بیشه بفریاد و فغان بیهان را

از ضربت سوسنجه شاهین تو ترسد
سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را

عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت
کشتند همه جانوران جانوران را

از چهره بیارای رخ مسکن و سند
در کاسهٔ زر ریز رخ آب زران را

آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر
آن آب زرانی که بود رنگ خزان را

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان
صعب آدمی خورد کند کار کلان را

در عون سپهدار و سپه کرش نگه کن
نام از پسر دال بلند است کیان را

تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال
از دیر پی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شبح و حسن گمان را
کار است ز حسن طلبم روی نشان را

فرشته از اقلیم باقلیم دوانید
شش ماهه مسافت بدرم تنگ دوان را

ناگاه درآید ز درم بانگ که گویند
فرمان طلب آمده از شاه فلان را

بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم
نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را

تا حاکم و دیوان بلد بر در سو لم
دیدم همه جا مژده دهان مژده رسان را

ناگفته تحیت ز شعف مجلس اول
دادم ره تقدیم نشان همه شان را

اصحاب چنان مصحف از اصحاب شانت
بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را

بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم
بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را

سیدیدم و میسودم از آن سرمه نظر را
برخواندم و لیسیدم از آن شهد زبان را

تا دیدم از او اختر پرنور بصر را
تا کردم از او طبلهٔ پرنوش دهان را

فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان
کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را

امروز سماست که پویان سراغم
گلشن بدماغ و بغل حاصل کان را

چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری
چون گنج روان من بطلب گنج روان را

معراج حاجتست بمقصد مقابلست
میزان طاعتست بجنت برابرست

مانند کعبه گشته حرم چار حد او
هر رکن خانه قبلهٔ یک رکن دیگرست

ساقی بمجلسش همه هوش و خرد دهد
گوئی می محبت شاهیش ساغرست

بهر خشت او سعادت و اقبال زاده است
دولت ازان چو طفل در و مهر پرورست

عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است
زان ظلم ازو چو طائر افلاک بی پرست

امید کو بعرصهٔ او داد دل بگیر
کین خانه در حمایت اقبال داورست

اخلاص کو بساحت او کار خود بساز
کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمرست

من وصف این بنا نتوانم بسر رسانید
کز هر چه گویمش بصفت پایه برترست

ایضاً در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سرگشته سران را
باد اثره جاروب رهت تاجوران را

مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است
از آب و گلت غالیه رخسار جهان را

بر درگه تو فتنه جبین و رخ خوبان
بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را

گویا شده از شادی دیوار حریمت
هر نقش که یاد آمده نقاش گمان را

گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور
بگشاده زبن بوس تو اش مهر دهان را

در صورت رضوان بسوی خلد کشیده
بر تافت از ذوق ریاض تو عنان را

گر طفل نبشته صور از خانه برآید
خواهد ز صریر درت آموخت زبان را

صد مرتبه خورشید فلک بیرق اقامت
در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

دستار بی کلاه بسر زان نهد فلک
تاج بعد او نشود گوشهٔ کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان
پیچد سحر عمامهٔ زرین بفرق شاه

نی نی غلط نمی‌ست فشار آورد حکیم
خسرو کند ترنج زرش بر قرابه‌گاه

سیارهٔ ثوابت این کارخانه را
دانی ز وقت شام ببر چیست تا پگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند
تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کند
دوش و بغل بذوق کشایدی سپاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند
خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دهد گیاه

دستار زرنگار شد و جعد سنبلش
شد رشک مجمر علم و پرچم سپاه

نقش نخاطر ار گذراند خیال شان
یابد شمیم عنبر و گل از نسیم راه

بادام فارس و رخن و گلهای هندبو
دارند بهر هدی عطر شان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب نیست
سنجیده کن بطرهٔ دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند
از کار ماند پنجهٔ خور در میان راه

وصفش بس اینکه از دو جهان افتخار یافت
سر در پناه سایهٔ او شاه دین پناه

بر سلیم شاه جهانگیر نور دین
اکلیل ملک فرق دول سایهٔ الله

آن را که او بسکهٔ سروری نهد
از بار آسمان نشود قامتش دوتا

کاو داد اگر کسی شکن عقده چهره‌اش
پیش آید از خزینهٔ قارون و سال و جا

دیدم فراز چهرهٔ خسرو مثال او
پنداشتم که دیدهٔ اول بود دیده‌ام

مگر که خط نگارین بروی معشوق است
نگو که پرده ز تصویر او بر اندازند
هزار خسرو شیرین نشسته از هر سو
اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی
ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد
برو که از دم روح الامین نشیند گرد
در اطلس فلکش از بساط بر چینند
ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند
دگر تضمن معنی نکرده تصویرش
ز جنت آمده است این وثاق لولوئی
نه بر نواحی او در بگذر از غم یابی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی
مگر سکینهٔ موسی است نو پدید شده
بخواب که ز پیش پاسبان شه یابی
نگو ز عرش سلیمان مراکبش کو را
فراز فیل صلب پوش اساس شاه نگر
ز عرش و فیل شه هند گونه مسند جم

که خوشنما پر مورش ز انگبین بینی
که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی
اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی
دلی پر از سر مژگان حورعین بینی
ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی
بدست مریم جاروب از آستین بینی
ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی
مبطنش ز چه چون مصحف مبین بینی
چرا بتنبیش از نام چون نگین بینی
وگرنه خانهٔ دنیا ز ما وطین بینی
نه بر حواشی او خاطر حزین بینی
سپر طرف نگری ذوق در کمین بینی
که با سعادت و فیروزیش قرین بینی
بر زگه بر بیش کارساز دین بینی
گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی
که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی
که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم هیچ
که گر به بینم اندر دهان این بینی

مرا بخلعت صورت مزد که بنوازی
چنین که در رحم دولتم چنین بینی

همیشه تا که سپهر منقش ایوان را
بدید بانی این مکمن حصین بینی

در و بعیش بمان در لیالی و ایام
که در سنینش مه و مهر در سنین بینی

ترا نشیمن عشرت برفعتی باد
که پایهٔ نهمین چرخ اولین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی
چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی

خبر دهید بترکان شوخ چشم از من
که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی

هزار طعنه زند ریاز نخم زیبائی
هزار خانه بطوفان دهم ز خودرائی

دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود
ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی

دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی
ولی چنانکه خدنگی بخون بیالائی

خدا کند که دو چارم شوی که میدانم
چنان نیم که اگر بنیم ببخشائی

بفوت زاری من نوش را بشارت باد
که هر صباح پریشان ترست گویائی

شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت
خوشا محبت موسی و نخل سیرائی

خزان دور نزد دم که سنگ در نگرفت
فسون بغله ندارد ز موم گیرائی

ز هیچکس نکشاید دلم مگر همه تو
گره ز رشتهٔ افسون خویش بکشائی

ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا
چو ابر سوخته ام خشکمغز سودائی

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت اوست / زهی ز خاک درت دور زاد سیمائی
نوش است صحبت دنیا از آنکه دنیا را / ز رستهای تو گردون کند مطرائی
نشانه ایست خزانت ز بزم برچیدن / نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی
ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو / چو وامدار که دستش کشد تقاضائی
ز نیش نوش از آن موم پرورش یابد / که با کمند و کمانت دهد پذیرائی
سفر کنی که ضعیفی رسد بآسانیش / خضر کشی که فقیری کند تن آسائی
ز شرط تست طریق وفا بسر بردن / ز یاد آمدم و بر سرم نمی آئی
کسی بشهد باطها شفقت تو بود / بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائی
مرنج بهمه ترحم که دشمنان شوند / زنند طعنه ز عهد و وفا نمی پائی
قسم بذات تو خوردن روا نمی دارد / قسم بمقصد امیدهای هر جائی
[illegible] / بزرگی که رود آب روی استدعائی
[illegible] / اگر به پرده چشم ترش ببالائی
[illegible] / ز قول دشمن بیهوده گوی هر بائی
[illegible] / اگر بخون خلافه زبان بیالائی
[illegible] / بقدر حسن ز یوسف خرند زیبائی
[illegible] / که نیم ذره بکاهیش یا بیفزائی
[illegible] / نظیری از سخن و طوطی از شکرخائی

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم
تا رساند شهر اقبال و دولت گشته است
روز و شب را آسمان دار و زمین رود دعا
تربیت بر خویش میبالد ز فیض جود تو
جنبش اول در آید تو سن دانش مسیر
دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل
سر نوشت تنگ حیثان را توانی حک کنی
نطفه از مادر اگر ساقط کند در صدف تو
گر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم
لطف صدت بسکه بخشد زور با لیحیی الکمال
گر مرا از فلک خواهم غیر از لطف تو
داور ارخصت که چون صیت تو بین عالم
میبرم از خوان دانش ذره صد ساله را
مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من
میروم در صحن خارستان طبع مدعی
میکند شمشیر بی زادی ز بهزادش جدا
چون نظیری از هنر گنجینه بخشم تهی است

کز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت
عرش باز همتش را آشیان تربیت
کاین سحاب فیض با او مهربان تربیت
ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت
دست لطفت گرد از کف عنان تربیت
گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت
کز لکد رحمت چو آری در میان تربیت
مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت
دست طبعت چون کند برزه کمان تربیت
ذکر مدت بر منی تابد زمان تربیت
منطقه زنار گردد بر میان تربیت
بر جبین و چهره خاطر نشان تربیت
گرچه بودم یک دو روزی میهمان تربیت
بر متاع عهد بخشیدن دارم کاروان تربیت
میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت
بکر طبعم را که آمد توامان تربیت
لیک بر دل میبرم بار گران تربیت